

به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش هفتم



به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا
اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahaismiran.com پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام
تدبیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.
درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.
و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.
امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکارفریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.
موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان گریه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)

۲۱. (بخش سوم)
۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگدا! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خداحافظ محفل، خداحافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز در دسر ها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)

۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است!
(بخش پنجم)
۴۶. تغییر ادبیات توطئه
(بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟!
(بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود!
(بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان
(بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان
(بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان
(بخش ششم)
۵۲. خودکشی مرجان از دست بهایی ها
(بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها
(بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟
(بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان
(بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است!
(بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان
(بخش ششم)
۵۸. اشتراکات «محفل» با «قلعه حیوانات» جرج اورول!
(بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور
(بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها
(بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری!
(بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم!
(بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها!
(بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب
(بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم!
(بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب!
(بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب
(بخش هفتم)
۶۸. عقد ۹۱ روزه شدیم!
(بخش هفتم)

۶۹. افشای گذشته مهتاب
(بخش هفتم)
۷۰. یادى از گذشته
(بخش هفتم)
۷۱.
(بخش هشتم)
۷۲.
(بخش هشتم)
۷۳. طفلکی فرید!
(بخش هشتم)
۷۴.
(بخش هشتم)
۷۵.
(بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات
اهل محفل و تعصب ناموسی؟!
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان
(بخش هشتم)
۷۷. اسباب کشی به خانه گفتار پیر
(بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد
(بخش هشتم)
۷۹.
(بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی
(بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند!
(بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند!
(بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه!
(بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم
(بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند
(بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس
(بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات
(بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام
(بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم!
(بخش نهم)
۹۰. حقایقی در باب بهائیت
(بخش نهم)

۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)
۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا (ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۱

کیهان - دوشنبه 15 مهر 1387 - 6 شوال 1429 - 6 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19198

ازدواج اجباری!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد با مهرنوش درباره ازدواج سخن گفت و به او یادآور شد که برهنگی را نشانه تمدن نمی داند. خانواده به زور فرهاد را با مهرنوش به سینما فرستادند. در آنجا هم کمی با مهرنوش حرف زد. وقتی به همدان برگشت، مادرش پرسید «مادر جان پسندیدی؟ می دانی این دختر چند تا خواستگار درجه یک رد کرده...» ادامه ماجرا.

و من خیلی کوتاه گفتم: «ولی مادر جان من احساس کردم با او تفاهم ندارم.»
مادرم با طعنه گفت:
«این جوان های امروز هم می گویند تفاهم، تفاهم... آخر

این دختر چند تا خواستگار درجه یک رد کرده..» ادامه ماجرا:
و من خیلی کوتاه گفتم: «ولی مادر جان من احساس کردم با او تفاهم ندارم.»
مادرم با طعنه گفت:



پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۶۱

ازدواج اجباری!

«این جوان های امروز هم هی می گویند تفاهم، تفاهم... آخر این تفاهم چیست؟!»
گفتم:

«مادر جان! راستش من از مهربانوش خوشم نیامد، پدرش مشروب می خورد...»
و مادر گفت:

«اولاً چیزی که عوض دارد، گله ندارد. پدر تو هم می خورد. دوم اینکه تو به پدرش چه کار داری... اصلاً توی همین همدان مگر مرد بهایی سراغ داری که مشروب نخورد...»
گفتم: «مادر، زن هاشون هم می خورند و اسمش را گذاشته اند، تمدن.»
چندی بعد مهربانوش توسط زن برادرم، رضایت خود را اعلام کرد، اما مادرم گفته بود:
«مهربانوش خانم که تاج سر همأ دخترها هستن، اما فرهاد من ادا و اطوار در می آورد...»
همین حرف باعث شد تا رابطه برادرم با خانواداً همسرش مدتی شکرآب شود و شعاع اله هم مدام به جان من غر بزند که پسر جان این دختر هم زیبا بود، هم تحصیلکرده حالا بگو چه مرگته؟! مگر تو آلن دولن هنرپیشه معروف هستی پسر جان.
گفتم:

«من هیچ کس نیستم، فقط تعریف متفاوتی از همسر آینده ام دارم.»
شجاع الدین هم با عصبانیت گفت:

«برو بابا، دو کتاب خوانده قلبه سلمبه حرف می زند.»

بالآخره پرونده ازدواج من و مهربانوش بسته شد و من نفسی به راحتی کشیدم.
آشنایی با خانم رفعتی

مدتی بعد مسئله یک دختر بهایی از اهالی سنندج مطرح شد که خوشبختانه به دلیل روان پریشی اعضای خانواده اش، دایی و زن دایی پاپس کشیدند، اما همگی مجبور شدیم شب را در محفل سنندج بخوابیم.

از نحواً کلام خانواده ام دریافتم که در این شهر گزیناً دیگری را هم نشان کرده اند و تشکیلات هم سخت بر این مسئله اصرار دارد. وقتی اصرار محفل را دیدم از سر لجبازی گفتم:
«شاید من این خانم را نپسندیدم، آن وقت تکلیف چیست؟!»

دایی ام که معمولاً بدون هماهنگی با محفل حرفی نمی زد، گفت:

«آن وقت باید قید ازدواج و خارج رفتن را بزنی؛ چون باید صبر کنی تا برادران بزرگتر شما که زن نگرفته اند، همسر اختیار کنند. بعد نوبت به شما برسد.»

احساس کردم محفل مثل مهرأ شطرنج دارد ما را به سوی اهدافش حرکت می دهد. بدین خاطر سر تسلیم فرود آوردم، اما این را هم می دانستم که محفل سنندج وقتی اصرار به ازدواج دختری از آن شهر با پسری همدانی یا تهرانی داشته باشد. آن دختر به هر نحو ممکن تشکیلات را به ستوه آورده و آنها هم می خواهند از شرش خلاص شوند. اصرارهای دایی و زن دایی باعث شد تا در سنندج بمانیم. روز بعد گشتی در این شهر زدم. شهر سنندج روی تپه ای بزرگ قرار دارد و از هر طرف که وارد این شهر بشوید این سرایشی را حس می کنید، بجز جاداً کامیاران جالب تر از همه برای من این بود که اکثر مردم این شهر با لباس های سنتی در شهر تردد می کنند. در هنگام شب سنندج همچون الماسی روشن و شفاف می درخشد. هنگام پرسیدن آدرس عموم مردم به کردی پاسخ تو را می دهند، مگر آنکه بدانند زبان کردی را بلد نیستی، آنگاه با لهجه ای شیرین به زبان فارسی سخن می گویند. تصویری که از این شهر در ذهن من شکل گرفته بود، فرو ریخت؛ زیرا با توجه به تبلیغات گسترده گروهک های آمریکایی و روسی می پنداشتم، شهر در تصرف عناصر این گروهک هاست، در حالی که حالا به چشم خود می دیدم که آنها هیچ نسبتی با آداب و رسوم مردم خوب و مهمان نواز کردستان نداشته و ندارند.

دختری که قرار بود برای دیدن او و خانواده اش مهیا شویم، در روستایی در اطراف سنندج سکونت داشت و همین مسئله برای من سؤال برانگیز بود، اما بعد از توضیح زن دایی ام که گفت:

«این خانواده یک کارخانه تأسیساتی دارند و به همین خاطر خاناً خود را در سنندج فروخته و در کنار کارگاهشان سکونت گزیده اند.»

ابهام خانواداً من برطرف شد. از وسط روستا گذشتیم و به انتهای راه رسیدیم جایی که تنها سه خانه وجود داشت و در اطراف این سه خانه هر چه بود، دشت و گل و چمن بود.

از هر کسی نشانی خانه آقای رفعتی را می پرسیدیم، آنها را می شناخت، عموم آنها نام اسماعیل و سیاره خانم و آقا ذبیح را بر زبان می آوردند که اولی و دومی پدر و مادر دختر مورد نظر و دیگری برادر او بود.

بالأخره خودروی ما در جلوی گاراژی که به پادگان های نظامی شبیه بود و اطراف آن را سیم های خاردار کشیده بودند، ایستاد وقتی زنگ را به صدا درآوردیم خانمی حدوداً 06 ساله با لباسی ساده با گفتن الله ابهی ما را به درون خانه دعوت کرد، حیاط خانه پر بود از انواع درخت های گیلاس، گردو و . . . درختانی که ساختمان خانه را در بر گرفته بودند، وارد ساختمان که شدیم با مردی 07 و اندی ساله روبه رو شدیم که با خنده ما را به درون خانه دعوت می کرد، ظاهر خانه و وسایل آن نشان می داد که حق با زن دایی ام بوده است؛ زیرا خانه آنها هیچ نسبتی با خاناً دیگر اهالی روستا نداشت.

D R;K 8-9 ;"

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

\$ % !"

& ""

!8) v F8 Y C I \ v @ & v \ v %@(%b, &

2 " 8 >8 @ \)\$< (). 8 , Y

!8

+ ?E% !' 5 H

7 !' M! / M

N kH %4

+ F!' E# M!

O 4 F3 + N 33 M !'

3 +)+ H4 !' %

+ M'

V F33 1 !'

%! !' E 'h

H4 ' # 5

E + 4)+

V +) !13% !' ' * K9

7 * # (5 d 3G * 3 ! 5-A # E% * ?E K# 5. , R
N 33 7 * (Q /% . N 33 # 6% !3.

Æ% 4 ,% fl

F +) !' E ' 4)

W /K6 f9O r % ,% ?!) C {!)+ H4 , %

§ 36 /B @!' #!' % T O H4 E3 R

,% F E Q K9 - k+ % 3' K9 + #

W %

Æ3 @ % E# G% E K# | G ? e% G Ø ? GB R

W (!) @ +) #)+ E '

Æ K# / ' z E + W ; M #' ' + R

F @! !' + 1% 3 4 %)+ H4)

V / Q , Q)+ H4

a E# , % * ; C ? ! 3T t J E K* ^! , % R

Ø _ K

4 / &% E% ' /G* D \ &% % ,])

1% / / H q B !' / . !1 \

Y4 %!D ?E + Y4 B / 4!' F % '

F # B 4 ?% I

(!sG %)+ H4 +t J E + /)

E# K t J Æ% II!Q E% / 4 & & E%%

!. 1l G T ! B% [#! # ? !

!T mw 4 t J Z!. : % 4 F

P Q e9 B 5\$ K E% / - /K6 # 9- + } #

F O4 3T7 ; M * / t J # ! 7 F
 V r * H - * , ` 0 t J)
 6% ?E K# ! ' + , T , ?E K# # ! &% n3*
 , F !G N ' DHE# 6% 4 1% N ,
 F 3IM / &3 .
 V * t J
 § 3 N # ! T R
 V r * 9- + E# ,
 UF#FB ' K # /K ! N , : 63% (R
 W % 3 E+ Q t J
 (f* ?E 3 ' !T F F1% / } (# ? !:3 R
 L9b ! ' 3 \$4 } (3)% ?/ ' # }
 ?/ @ 6G 4 , / ! % 3 4 84 E# 4 ? , B , % t J
 , % m ! > O . E# ! ? 5 d % k + + , 3T , 63%
 / w3 n ; 4 ' 4 # 1% ! + Q /G
 _3d- 3 M ^ ; + F 0 Q 0 3T e% Q
 F A # , % ? , 5 d > % 0 ? ! c . + | ! E# % F36 x ! ; w3%
 V G /K , ? ! , B W K Q t J
 I ? ! ' v + ! @ K _ > D v + ! G III , 9- 5s R
 5 H M 4 ! T m E % (! s G E % % ' O 3 % | E] 3 4
 * 3) % E K #) * ! ' [3 0 ? / K G III K % ;
 E K #
 U F F F + X / ' T y _ R % * E # 4 !
 V ^ 9 K M ! ! o 6) ? ! t J

? G !!a s N 33 / I / =% H4 a ! ' + R
 (/ % T? (/ ! ?E K# , + ,
 ~ + \$ % ;% +4 !G <9 / 5d ! Y ; 5H G%F
 F . E:. ()I / \$ H/)
 ("B% G% #! 5s F /!6 ; MK# / E ' 3)
 t + + , # ?/ 5s E# M#! / /! #!' O3* ?/
 E ' Y E# + , G# / ;! (/ v +! 5- /
 & . + IH 4 # ' =H! k) ?/ 6 [)+ /
 E
 :+ Q ' /. C ' , # % 4 % t J :dl ,%
 F+

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۲

کیهان - چهارشنبه 17 مهر 1387 - 8 شوال 1429 - 8 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19200

دل رقیق حضرت عبدالبها!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که خانواده فرهاد به خواستگاری دختری به نام مهتاب در سنج رفتند. ذبیح، برادر مهتاب اندکی در مورد شغل و شرایط خانواده اش با فرهاد صحبت کرد. سپس با فرهاد خداحافظی کرد و از او جدا شد. ادامه ماجرا: دیگر داشت آفتاب غروب می کرد که فاتح و مهتاب یعنی دختری که ما به خواستگاری اش آمده بودیم، از راه رسیدند و خودشان را معرفی کردند. مهتاب اندکی از من کوتاه تر بود و در همان نگاه اول به نظرم دختر مغروری آمد.

در این میان مادرم مرتب در گوشم زمزمه می کرد:

«فرهاد این همان دختری است که من به دنبالش بودم، یعنی به دلم نشسته، خواهش می کنم بهانه نیآور تا کار را تمام کنیم.»

پس از مدتی مهتاب به رسم معمول سینی چای را به ما تعارف کرد. دایی من و برادران او هم مقداری از احوال بهائیان حرف زدند، حرف هایی که برای من تکراری بود.

شب بر شانه های روستا نشسته بود، اما تکلیف ما هنوز روشن نبود، به همین خاطر دایی گفت: «آقای رفعتی دلم می خواست به ما پاسخی می دادید تا ما رفع زحمت کنیم.» اما پیرمرد گفت:

«خواهش می کنم حرف از رفتن ننزید؛ چون شام مهمان ما هستید. شب را هم در این کلبه بسر ببرید. انشاءالله فردا صبح عازم شوید.»

مدتی کلمات به تعارفات معمول گذشت اما معلوم بود تصمیم گیرنده اصلی ذبیح است و همه چیز منوط به نظر اوست، ایشان هم که غایب بود. بالأخره ذبیح آمد. او و بدیع برادرش شش فرزند داشتند، آنها می خواستند خواستگار عمه شان را از نزدیک ببینند.

نکته جالب اینکه هر بار نگاهم به مهتاب می افتاد، در نگاهش اندوهی گران می دیدم. هر چند می کوشید خود را شاد و سر حال نشان بدهد. مادرش نیز با دقت خاصی تک تک اعضای خانواده اش را معرفی کرد. حتی معرفی نوه های خود را هم از یاد نبرد.

غذا را ذبیح از بیرون تهیه کرده بود که به دلیل ضیق وقت مجبور شدیم، شام را به سرعت صرف کنیم، تا مراسم خواستگاری به رسم بهائیان آغاز شود. ابتدا قرار شد مناجات خوانده شود که قرعه فال به نام مهتاب افتاد، او نیز با صدایی خوش آن را خواند. در این حال دایی من به نمایندگی از طرف خانواده ما اینگونه سخن گفت:

«من مظفر ایوب زاده بهایی و بهایی زاده، ساکن همدان به همراه خانواده آقای جهاندیده و خانم فعالی (زن دایی پدرم) جهت خواستگاری از خانم مهتاب رفعتی برای ازدواج با آقای فرهاد جهاندیده خواهرزاداً خود به سنندج و منزل شما آمده ایم و امیدوارم که در ظل و رحمت جمال بی همتای بهاءالله و حضرت عبدالبها، وصلت این دو با یکدیگر برقرار گردد و همانند بلبلان

سرمست و شوریده در سایه درخت عظیم حضرت نقطه اولی، زندگی خود را آغاز نمایند. لازم به ذکر است که قبل از شنیدن نظرات دوستان و یاران عزیز امرالله باید به اطلاع برسانم که خادمین عزیز جمال مبارک در همدان موافقت خود را با این وصلت پیشاپیش توسط این حقیر اعلام نموده و بهایی و بهایی زاده بودن آقای فرهاد جهاندریده را تأیید نموده اند و با کمال اطمینان به عرض می رسانم که ایشان به پیمان و عهد خود که در زمان تسجیل آن را تأیید نموده اند به امر جمال مبارک پایبند بوده و هستند. امیدوارم شما هم با در نظر گرفتن این موضوع که تأیید خادمین (اعضای محفل) تأیید خود جمال مبارک است، به این امر مقدس جواب مثبت داده و دل رقیق و نازک حضرت عبدالبها را قرین شادی فرمایید. «

خواستم از طرف خود جوابی به آقای ایوب زاده بدهم که این همه تعریف و تأیید و تمجید و... چیست که شما به زبان آوردید؟ مثلاً تسجیل شدن من از روی اجبار بوده و نه از سر اختیار، در ثانی آیا خادمین همدان می خواهند ازدواج کنند یا من این تصمیم را گرفته ام که آنها پیشاپیش بر آن مهر تأیید زده اند؟ شاید اصلاً ما با یکدیگر تفاهم پیدا نکردیم و نخواستیم این وصلت صورت بگیرد، آن وقت حرف و دل مثلاً جمال مبارک چه می شود؟ که یک باره مهتاب اجازاً سخن خواست اما آقا ذبیح زودتر از او شروع به سخن کرد و این طور آغاز نمود: «من ذبیح الله رفعتی به نمایندگی از طرف پدر و مادر و برادرها و خواهرهایم و خادمین عزیز سندیج به استحضار می رسانم که مهتاب رفعتی بهایی و بهایی زاده می باشد و او هم پایبند و شیفتاً امر جمال مبارک بوده و تأیید خادمین نیز بر این موضوع است و امیدوارم پس از گفت و گو و شنیدن نقطه نظرات دو طرف در تأیید حرف های شما، مبنی بر رضایت خادمین، با این وصلت روح و قلب جمال مبارک و حضرت عبدالبها را راضی و خوشنود سازیم و وصلت این دو باعث ترقی امر جمال مبارک و ایجاد محبت و دوستی جامعاً بهایی با یکدیگر باشد. حال اگر اجازه بدهید نظر مهتاب را نیز در این مورد جویا شویم. مهتاب خانم بفرمایید. « مهتاب هم در حالی که صورتش بر اثر خشم قرمز شده بود با کسب اجازه از حضار شروع به صحبت نمود و گفت:

«من ابتدا با عرض معذرت، مقداری گلایه از حرف های آقای ایوب زاده و برادرم عرض می کنم، اول اینکه اگر مجلس مجلس خواستگاری است پس چرا تأیید خادمین را به میان آوردید؛ چون با این تأییدات شما اجازه تصمیم گیری را از من و یا حتی آقافرهاده می گیرید؛ چون اگر قبول نکنیم طبق نص صریح جمال مبارک که فرموده اند تأیید و تصمیم خادمین همان تصمیم بی قید و شرط من است مخالف آن عمل کرده ایم و اگر تأیید شده دیگر نظر ما را می خواهید چکار؟ در ثانی شما که از ایمان قلبی ما دو نفر آگاه نیستید که این طور با صراحت آن را به زبان می آورید. پس ابتدا، به من و آقافرهاده بگویید که آیا مختار هستیم حرف دلمان را بنیم یا نه؟!»

قلبم از شادی آکنده شد؛ چون می دیدم حرف هایی که بر دل من سنگینی کرد، دارد توسط یک دختر بیان می شود، دختری که قرار بود همسر من بشود. از جسارت او خیلی خوشم آمد، اما در چشم انداز من ازدواج پلی بود به سوی اروپا و آمریکا.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۴

کیهان - پنجشنبه 18 مهر 1387 - 9 شوال 1429 - 9 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19201

گفت و گو با مهتاب

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مراسم خواستگاری فرهاد از مهتاب انجام شد و دایی فرهاد از طرف خانواده خواستگار و برادر مهتاب از طرف خانواده عروس اعلام کردند که برای رضایت خاطر جمال مبارک باید این ازدواج صورت گیرد. سپس نظر مهتاب را جویا شدند و او نیز گفت: «حالا که جمال مبارک امر هستیم حرف دلمان را بزنیم یا نه؟» فرهاد از جسارت مهتاب و ایستادن او در مقابل رسم‌های غلط بهائیان خوشش آمد. ادامه ماجرا:

در این میان ذبیح کوشید تا قضیه را یک جوری راست و ریست کند، گفت:



«عرض من این بود که خوش به حال کسانی که یا تأیید خادمین و رضای جمال مبارک با چشم بسته، رضایت خود را اعلام می کنند که این نهایت ابراز ارادت به جمال مبارک است، اما هیچ بحثی از اجبار نیست.»

در این هنگام من و مهتاب می خواستیم حرف بزیم که مادران ما با حرکت چشم و ابرو ما را به سکوت دعوت کردند.

آقا ذبیح برای آنکه مسیر صحبت را عوض کرده باشد، گفت:
«بخشید، این آقافرها دای خدای نکرده اهل خلاف که نیست؟!»
پدرم گفت:

«اگر اهل خلاف بود نه دایی اش و نه من و مادرش پا پیش نمی گذاشتیم.»
دایی هم در تأیید حرف های پدرم گفت:

«خود من از خادمین محفل همدان هستم، مطمئن باشید اگر خواهرزاده ام اهل خلاف و اعتیاد بود، امروز اینجا نبودم؛ چون باید پاسخگوی محفل باشم و اگر او سالم نبود، در حقیقت من با اعتبارم بازی کرده ام. اعتباری که بر اثر سال ها خدمت به دست آمده است.»

همین که ذبیح احساس کرد دایی دارد مقام خودش را به رخ جمع می کشد، او هم گفت:
«حتماً می دانید که من هم یکی از خادمین محفل سنندج هستم. قبل از تشریف فرمایی شما نیز شخصاً با اعضای محفل صحبت کردم، آنها نیز رضایت خود را پیشاپیش اعلام کرده اند، حتی در مورد آقافرها و خانواده شما تحقیق کرده و خوشبختانه مشکلی در میان نبوده است.»
خلاصه مدتی آنها مقام خود را به رخ هم کشیدند، جالب اینکه دایی ام چنان فضایی درباراً من مطرح می کرد که خودم هم تعجب می کردم. در این لحظه احساس کردم تمام وقت مجلس دارد با تعارف تلف می شود، ناگهان به زبان آدمم و گفتم:

«حالا از همه بزرگترها اجازه می خواهم به من و مهتاب خانم فرصتی بدهند تا مدتی با هم حرف بزیم.»

وقتی پیشنهادم را مطرح کردم، احساس کردم جمع هم برای رهایی از این بن بست، پیشنهاد مرا پسندیده اند. در این شرایط مادرم مرا فرا خواند و گفت:

«فرهاد نکند از گذشته حرفی بزنی، ازدواج با یک دختر مسلمان، کتک کاری ها و اختلاف ها.»
 جالب اینکه مادر مهتاب هم او را به گوشه ای فرا خواند و داشت با او حرف می زد.
 وقتی وارد اتاق شدیم به مهتاب سلام کردم و او شگفت زده گفت:
 «تعجب می کنم شما که همان اول الله ابهی گفتید...»
 گفتم:

«اول اینکه سلام سلامتی است و دوم اینکه خسته شده ام از تظاهر و الله ابهی گفتن.»
 گفت:

«ولی دایی شما که می گفت شما شیفتاً جمال مبارک هستید، مگر این طور نیست؟!»
 مهتاب که دید با پرسشش خود را بدجوری گیر انداخته ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و
 گفت: «با موسیقی میانه ای دارید.»

گفتم: «بله، موسیقی پاپ را گوش می کنم.»

گفت: «با موسیقی سنتی میانه ندارید؟»

گفتم: «متأسفانه ذوق و درک موسیقی سنتی را ندارم.»

خندید و گفت:

«پس ما تفاهم نداریم؛ چون من شیفتاً موسیقی اصیل هستم.»

و من گفتم:

«البته پرسش هایی از این قبیل، نمی تواند نشاناً تفاهم یا عدم تفاهم بین یک دختر و پسر باشد.»
 گفت:

«این را گفتم تا بدانید روحیاً من با جوان های دیگر خیلی فرق دارد، نمی گویم سطح من بالاتر
 است. اصلاً و ابداً، اما فرق دارم. من برخلاف جوان ها، درون گراتر هستم، البته با تعصب هم
 مخالفم، حتی سعی کرده ام به دخترانی که با من دوست هستند این مسئله را سرایت بدهم، شما
 موافقید؟»

گفتم:

«من صددرصد مخالفم؛ چون علی رغم همه این تبلیغات بالأخره مرد و زن ایرانی روی همسران

خود تعصب دارند. خود من نسبت به همسرم چه مسلمان باشد و چه بهایی یا هر دین دیگری بسیار متعصب هستم. «

پرسید: «شما چرا این قدر تحت تأثیر مسلمان ها هستید؟!»

من هم پاسخ دادم:

«نکته خوب، خوب است و از هر کسی می توان الگوبرداری کرد.»

و بعد به این نتیجه رسیدیم که با این حرف ها نمی توانیم همدیگر را بهتر بشناسیم، بدین خاطر تصمیم گرفتیم برخلاف نصیحت والدین مان از گذشته خود حرف بزنیم. مهتاب گفت:

«اجازه بدهید اول من شروع کنم. من جوری تربیت شده ام که با پدر و مادرم دوست هستم، آنها نیز با اعمال خشن سعی در امر و نهی کردن من ندارند. به همین خاطر اطرافیان مرا دختری خودمختار، بی باک و نترس می دانند، شاید هم سر به هوا. من با پسر و دختر یک جور برخورد می کنم. البته به پسران می فهمانم که هیچ علاقه ای به داشتن رابطه ای فراتر از همکاری ساده در امور هنری و محفلی ندارم، خب حالا شما بفرمایید.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۵

کیهان - شنبه 20 مهر 1387 - 11 شوال 1429 - 11 اکتبر - ۲۰۰۸ سال شصت و چهارم - شماره 19202

کاش من هم مسلمان بودم!

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد و مهتاب درباره ازدواجشان با یکدیگر سخن گفتند و خصوصیات و خلق و خوی خود را برای هم بازگو کردند. مهتاب گفت که با پسر و دختر یک جور برخورد می کند، اما به پسران می فهماند که هیچ علاقه ای به داشتن رابطه ای فراتر از همکاری ساده ندارد. نوبت به فرهاد رسید که از گذشته خود بگوید.

ادامه ماجرا:

گفتم:

«در دوران سربازی با کسانی آشنا شدم که به صورت داوطلبانه از دین و میهن خود دفاع می کردند، به همین خاطر به آنها احترام می گذارم، اگرچه بهائیان به آنها فحاشی می کنند. دیگر اینکه اینقدر

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۶۵

کاش من هم مسلمان بودم!

مهتاب گفت: «من هم با مسلمانها محشور بوده ام، راستش گاه چنان تحت تأثیر آنها قرار می گیرم که دلم می خواهد مسلمان می بودم.»

ساده ندارد. نوبت به فرهاد رسید که از گذشته خود بگوید.

ادامه ماجرا:

گفتم:

«در دوران سربازی با کسانی آشنا شدم که به صورت داوطلبانه از دین و میهن خود دفاع می

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیما پنهان

سمای کارکران سیاست و فرهنگ

۲۰۸۳

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

کردند، به همین خاطر به آنها احترام می گذارم، اگرچه بهائیان به آنها فحاشی می کنند. دیگر اینکه اینقدر شیفته آیین مسلمانی شدم که درصدد ازدواج با یک دختر مسلمان نجیب و عفیف برآمدم، اما تشکیلات با تمام قوا روبه روی این ازدواج ایستاد و نگذاشت من به آرزویم برسم. « گفت: «هنوز هم به آن دختر فکر می کنید؟!»
گفتم:

«هرگز؛ چون علی رغم هم‌الطافی که از او و خانواده‌اش محترم‌شان دیدم، ایشان ازدواج کرده اند و به نظرم فکر کردن به او هم گناه دارد، چه رسد به اینکه بازگشتی در کار باشد. « وقتی داشتم از مرجان حرف می زدم، احساس کردم مهتاب هم حرفی برای گفتن دارد؛ چون حالتش عوض شد و این نکته از نظر من دور نماند.
مهتاب در ادامه گفت:

«من هم با مسلمان‌ها محشور بوده ام، راستش گاه چنان تحت تأثیر آنها قرار می گیرم که دلم می خواهد مسلمان می بودم و لحظه ای هم دوباره مثل یک بهایی معتقد حرف می زدم. «
بعد هر دو به ساعت هایمان نگاه کردیم و باهم گفتیم:

«اوه، خیلی وقت است که ما داریم حرف می زنیم...»
و بعد دوباره به جمع پیوستیم و قرار شد خانواده دختر پس از چند روز نظر خود را به ما بگویند.

شب را در خانه آقای رفعتی خوابیدم و فردا صبح که آماده رفتن می شدیم، مهتاب مرا به گوشه ای فراخواند و گفت:

«راستش من با این رسوم کهنه که عروس لزوماً باید چند روز صبر کند مبادا شخصیتش زیر سؤال برود، موافق نیستم. می خواستم به شما بگویم جواب من مثبت است. البته با سفر خانواده من به همدان صحت حرف های من بیشتر بر شما معلوم می شود. در غیر این صورت ممکن است مشکلی از طرف خانواده و برادران من وجود داشته باشد. ضمناً از صداقت شما خیلی خوشم آمد؛ چون از همان ابتدا برخلاف خیلی ها خودتان را قدیس معرفی نکردید.»
از خانواده رفعتی خداحافظی کردیم و به راه افتادیم.

مادرم گفت:

«فرهاد جان امیدوارم نظرت مثبت باشد.»

و من پاسخ دادم:

«مادر جان کدام پسند، ما الآن چند ساعت است با هم آشنا شده ایم و قبل از این متعلق به دو دنیای جدا بوده ایم.»

دایی که دید وضع اینگونه است ناگهان دوباره حرف محفل را به میان آورد:

«ما مثل روز برایمان روشن است که شما با یکدیگر ازدواج می کنید؛ چون این خواست خادمین جمال مبارک در هر دو شهر است.»

ناگهان احساس کردم این نمایشنامه از پیش نوشته شده است. بدین خاطر گفتم:

«دایی مثل اینکه همه از داستان این فیلم خبر دارند، جز بازیگر نقش اولش.»

دایی که دید بدجوری بند را آب داده با عجله گفت:

«حرف خادمین فقط به خاطر علم و آگاهی آنها است؛ زیرا فهم حکمت کارها از طرف روح جمال مبارک به درون آنها ساطع می شود. شما هم سعی کن این قدر به هر چیزی مشکوک نباشی.»

در این حال مادرم ناگهان نصایح قبلی اش را به یاد آورد:

«بینم یک وقت از گذشته که حرف نزدی؟»

گفتم:

«چرا مامان، اتفاقاً برای او گفتم؛ چون نمی خواستم از همین اول کار با دروغ شروع کنم.»

ناگهان نگاه پر از خشم سرنشینان خودرو به سوی من بازگشت... .

برای رهایی از بار سنگین نگاههایشان گفتم:

«باور کنید، این طوری وجدان من راحت تر است.»

دایی هم با خشم گفت:

«تو با این زبانت هم خودت را خراب کردی و هم اعتبار مرا بر باد دادی، یادت هست که من به آنها اطمینان دادم که تو خطایی نداشته ای؟ حالا اگر آقا ذبیح که از خادمین محفل سنندج است از من پرسد چرا دروغ گفتی، چه باید بگویم.»
گفتم:

«این موضوعی است که بین من و مهتاب خانم رد و بدل شد و فکر نمی کنم به گوش آقا ذبیح برسد.»

در این حال زن دایی گفت:

«مهتاب هم از گذشته اش حرفی زد؟!»

لحن سخن زن دایی مرا دچار تردید کرد، چنان که پرسیدم:

«مگر خبری هم بوده؟!»

در این حال زن دایی ام زمزمه کرد: «بخیر گذشت.»

مادرم که معلوم بود از همه چیز اطلاع دارد سعی کرد حرف های او را ماست مالی کند.

«او خدای نکرده مسئله ندارد، فقط یک مقدار یک دنده بوده و خواستگاران زیادی را جواب کرده.»

احساس کردم این جمع، حرف هایی را از من پنهان می کنند، به همین خاطر به خودم گفتم:

«در اولین فرصت از خود مهتاب می پرسم که آیا در گذشته مسئله ای داشته یا نه...»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۶

کیهان - یکشنبه 21 مهر 1387 - 12 شوال 1429 - 12 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19203

عقل به کنار؛ احساس را بچسب!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد برای مهتاب از گذشته خود گفت و اینکه قبلاً قصد ازدواج با یک مسلمان را داشته است. مهتاب به فرهاد جواب مثبت داد و خانواده فرهاد منزل آقای رفعتی را به سوی همدان ترک کردند. ادامه ماجرا:

به همدان که رسیدیم، آن قدر کار روی دستم مانده بود که همه چیز را فراموش کردم، یک هفته گذشت و از خانواده آقای رفعتی هم خبری نشد. با خود گفتم: «حتماً خانواده اش با این امر ممانعت کرده اند.» بعد هم این مسئله را فراموش کردم. دو سه روز بعد دم غروب، دایی پدرم آقازیا به کارگاه آمد و گفت: «سر ساعت هفت منزل باشم.» گفتم: «اگر من نباشم که در اصل مسئله مشکلی پیش نمی آید.»

«حتماً خانواده اش با این امر ممانعت کرده اند.»

بعد هم این مسئله را فراموش کردم.

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:
در شماره قبل خواندیم که فرهاد برای مهتاب از گذشته خود گفت و اینکه قبلاً قصد ازدواج با یک مسلمان را داشته است. مهتاب به فرهاد جواب مثبت داد و خانواده فرهاد منزل آقای رفعتی را به سوی همدان ترک کردند. ادامه ماجرا:

به همدان که رسیدیم، آن قدر کار روی دستم مانده بود که همه چیز را فراموش کردم، یک هفته گذشت و از خانواده آقای رفعتی هم خبری نشد. با خود گفتم: «حتماً خانواده اش با این امر ممانعت کرده اند.» بعد هم این مسئله را فراموش کردم. دو سه روز بعد دم غروب، دایی پدرم آقازیا به کارگاه آمد و گفت: «سر ساعت هفت منزل باشم.» گفتم: «اگر من نباشم که در اصل مسئله مشکلی پیش نمی آید.»

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۶۶

عقل به کنار؛ احساس را بچسب!

خوشحال شدم از اینکه دختری رقیق القلب و زرنک نصیبم می شود؛ چون او مثل خودم با شعر، طبیعت و موسیقی مأنوس بود.

دو سه روز بعد دم غروب، دایی پدرم آقازیا به کارگاه آمد و گفت:

«سر ساعت هفت منزل باشیم.»

گفتم: «اگر من نباشم که در اصل مسئله مشکلی پیش نمی آید.»

گفت:

«اتفاقاً اصل کاری تو هستی؛ چون خانواده رفعتی آمده اند منزل ما.»

بچه های کارگاه هم خندیدند و گفتند:

«خانواداً آقای رفعتی، یعنی مهتاب خانم، پس بجنب آقافرهاد.»

سرساعت هفت در منزل دایی ضیا بودیم، همان جا دایی به من فهماند که جواب آنها مثبت است. در طول مهمانی منتظر لحظه ای بودم تا با همسر آینده ام حرف بزنم، اما این موقعیت پیش نمی آمد. مدتی بعد جوان های مجلس تصمیم گرفتند در اطراف منزل قدم بزنند و این بهترین فرصت برای من بود تا با مهتاب حرف بزنم.

از خانه که بیرون آمدیم به طرف بازار سنتی همدان حرکت کردیم که فاصله ای اندک با خانه دایی داشت. مغازه ها همه بسته بودند و بازار خاموش بود. سردی هوای آذرماه بیداد می کرد و تمام شهر را مه پوشانده بود. در این حال و هوا ناگهان مهتاب شروع به دکلمه شعر کوچه سروده یکی از شاعران معاصر کرد:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم...

با شنیدن این شعر اشک از چشمانم سرازیر شد، آنسوتر فرشاد تراناً «تو ای پری کجایی؟» را می خواند و این ترانه مرا می برد به شهر خاطرات گذشته ناگهان مهتاب را بالای سر خودم دیدم، او گفت:

«هرگز فکر نمی کردم، این قدر احساساتی باشید.»

و من با شرمندگی اشک هایم را با دستمال پاک کردم.

گفتم: «ببخشید، شب شما را خراب کردم.»

گفت:

«الآن به جرأت می گویم که خوشحالم که خداوند شما را سر راه من قرار داد، من همین جا به شما جواب مثبت می دهم و انجام تحقیق بیشتر را لازم نمی دانم.»
 من هم خوشحال شدم از اینکه دختری رقیق القلب و زرنگ نصیبم می شود؛ چون او مثل خودم با شعر، طبیعت و موسیقی مأنوس بود. با این همه باز هم فکر خارج رفتن و مسلمان شدن یک لحظه رهایم نمی کرد.

به محض اینکه به منزل دایی ضیا بازگشتم؛ مهتاب موافقت خود را اعلام کرد. در این حال مادرش بهت زده گفت:

«ما که سر از کار تو درنیاوردیم دختر جان! چه روزها که به تو اصرار می کردیم که راضی به ازدواج شو، اما تو با وجود خواستگاران زیاد، زیر بار نمی رفتی، حالا امشب در طی سه ساعت نظرت عوض شد و بدون تحقیق که خودت روی آن اصرار داشتی، جواب مثبت دادی، آخر مگر تو دیوانه هستی، دختر...»

البته مادر مهتاب این کلمات را با خنده بر زبان می آورد اما به قول معروف پشت هر شوخی یک حرف جدی نهفته است.

حالا که فکر می کنم احساس می کنم، فقط صرف احساساتی بودن و علاقه به شعر و موسیقی نمی تواند معیاری محکم و خدشه ناپذیر برای احساس تفاهم مابین یک زوج باشد. ساده تر اینکه به نظرم باید مسائل مهمتری مدنظر دختر و پسر قرار بگیرد که نگرفت و ای کاش گرفته بود؛ زیرا بعدها با هزار مشکل روبه رو نمی شدیم.

ساعت یک بامداد به خانه رسیدیم. مادرم وقتی از جواب مثبت خانواداً رفعتی آگاه شد، از شادی روی پایش بند نبود و به همین خاطر تصمیم گرفت جهت آشنایی بیشتر خانواداً رفعتی را برای ناهار دعوت کند. صبح زود هم با شور و شوق به خانه دایی ضیا رفت تا با آنها دیدار کند. من هم مثل همیشه به مغازه رفتم، ساعتی به ظهر مانده آقای رفعتی به آنجا آمد، شاید برای اینکه شرایط کاری مرا بهتر درک کند. ظهر که شد با هم به سوی خانه ما به راه افتادیم. هنگامی که وارد خانه شدیم، مهتاب را دیدم که به اتفاق زن برادرم و مادرم در حال تدارک غذا

هستند، آن هم در شرایطی که خیلی ساده و صمیمی با هم بگو و بخند می کردند یک لحظه احساس کردم صمیمیت واقعی در طی یک روز حاصل نمی شود، بلکه دو انسان حداقل باید پس از مدتی با هم احساس صمیمیت کنند. یعنی زمانی که نسبت به هم به شناختی نسبی رسیده باشند، اما متأسفانه در این دوران همه چیز روبراه است؛ زیرا هیچ کس «من» واقعی اش را بروز نمی دهد.

همین که چشم زن برادرم به من افتاد، با من به شوخی پرداخت، شوخی هایی کلیشه ای که در اینگونه موارد بارها و بارها تکرار شده است، اما چیزی که برایم جالب توجه تر از همه بود، شوخی های مهتاب در همان ابتدای راه آشنایی ما بود.

بعد از صرف ناهار، در حضور پدر بزرگ و دایی ام و عموم اعضای خانواده، مناجات توسط من و مهتاب خوانده شد که با تشویق جمع روبه رو شد. بعد هم بزرگترها قرار گذاشتند یک ماه بعد جشن نامزدی در سنندج برگزار شود. مادرم نیز هدیه ای به مهتاب داد و گفت:

«امیدوارم این یک ماه به یک روز تبدیل شود و سریع تر بگذرد.»

بعد همه خندیدیم.

اصرار ما برای ادامه حضور خانواده آقای رفعتی در همدان بی فایده بود؛ زیرا مادرم اصرار داشت آنها شب را در خانه ما سپری کنند، اما آنها کار را بهانه کردند تا به سنندج بروند. به همین خاطر به ترمینال رفتیم و با مشایعت ما به سنندج بازگشتند.

جالب اینکه مهتاب در طی همین مدت کوتاه آنقدر با من خودمانی شده بود که سرش را از اتوبوس در حال حرکت بیرون آورد و به من گفت:

«اول اینکه مواظب خودت باش، راستی نکند یک موقع دست از پا خطا کنی ها. . .»

و بعد دستی تکان داد و اتوبوس از من دور شد.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۷

کیهان - دوشنبه 22 مهر 1387 - 13 شوال 1429 - 13 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19204

معلم سنتور مهتاب

اشاره:

پیشتر خواندیم که خانواده مهتاب به همدان آمدند و میهمان آمدند و میهمان دایی فرهاد شدند. مهتاب و فرهاد با هم به بیرون رفتند و مهتاب گفت که جوابش مثبت است و تحقیق بیشتر را لازم نمی داند. صمیمیت و احساساتی بودن مهتاب، فرهاد را به شدت نگران کرده بود. قرار شد یک ماه بعد جشن نامزدی در سنندج برگزار شود. خانواده آقای رفعتی همدان را به سمت سنندج ترک کردند. مهتاب هنگام خداحافظی، سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورد و به فرهاد گفت: «اول اینکه مواظب خودت باش، راستی نکند یک موقع دست از پا خطا کنی ها...»؛ ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیمهان

اشاره:

پیشتر خواندیم که خانواده مهتاب به همدان آمدند و میهمان دایی فرهاد شدند. مهتاب و فرهاد با هم به بیرون رفتند و مهتاب گفت که جوابش مثبت است و تحقیق بیشتر را لازم نمی داند. صمیمیت و احساساتی بودن مهتاب، فرهاد را به شدت نگران کرده بود. قرار شد یک ماه بعد جشن نامزدی در سنندج برگزار شود. خانواده آقای رفعتی همدان را به سمت سنندج ترک کردند. مهتاب هنگام خداحافظی، سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورد و به فرهاد گفت: «اول اینکه مواظب خودت باش، راستی نکند یک موقع دست از پا خطا کنی ها...»؛ ادامه ماجرا:

احساس کردم اینگونه رفتارها از پختگی و عمق به دور است و...

پشت پرده تشکیلات
خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت - ۶۷

معلم سنتور مهتاب

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

احساس کردم اینگونه رفتارها از پختگی و عمق به دور است و بیشتر از زبان یک دختر احساساتی صرف می تواند بیان شود تا کسی که در عمق حرکت می کند. بویژه این اصطلاح «دست از پا خطا نکنی» برایم خیلی غیرقابل هضم بود.

وقتی خانواده آقای رفعتی رفتند، همه به من تبریک می گفتند:

«فرهاد واقعاً شانس آوردی. خانواده مؤمن نصیبت شد.

می دانی مقام برادرش چقدر بالاست؟!»

در این حال طلسم سکوت را شکستم و گفتم:

«بابا ول کنید این حرف ها را، تشکیلاتی بودن که افتخاری ندارد... بهایی ها بجز ضربه خوردن از تشکیلات چه سودی برده اند؟!»

در این حال مادر و زن دایی ام با هم گفتند:

«فرهاد جان کدورت های گذشته را بگذار کنار، قلبت را از کینه پاک کن. نکند فیلت دوباره یاد هندوستان کرده؟! تو بین هر ازدواجی که با موافقت محفل صورت گرفته، زوج های بسیاری را خوشبخت کرده است.»

و من به اعتراض گفتم: «اما خیلی ها هم بدبخت شده اند...»

زن دایی هم که همیشه در این لحظات به داد مادرم می رسید، گفت:

«آنها حتماً حکمت جمال مبارک بوده که البته ما از آن خبر نداریم.»

من هم گفتم:

«این که نمی شود اگر خوشبخت شوند می گویند جمال مبارک اراده کرده است و اگر هم بدبخت شوند می گویند حکمت بوده است. مگر قلب جمال مبارک کینه ای است که بخواهد کسی بدبخت شود و به روز سیاه بیفتد.»

مادرم که مستأصل شده بود رو به زن دایی کرد و گفت:

«این فرهاد از بس خوشحال است نمی داند دارد چه می گوید.»

بعد هم زن دایی و خاله گفتند:

«آقا فرهاد یک ماه بیشتر فرصت نداری ها...»

و بعد همه زدند زیر خنده. و مادرم در تأیید حرف های آنها ادامه داد:

«30 روز وقت داری تا مهیای ازدواج شوی پس با این حرف های مفت وقت خودت را هدر نده.» بدین ترتیب من به سوی ازدواجی رانده شدم که از نظر محفل می توانست به غائله خاتمه دهد.

نامزدی و پرسش های بی پاسخ

در این مدت با مهتاب بارها تلفنی حرف زدم، اما هر چه سعی کردم از گذشتاً او بپرسم، نتوانستم، اما حسی غریب به من می گفت او هم در گذشته اش ماجراهایی داشته است.

یک هفته مانده به پایان مهلت یک ماهه با مقداری پول جهت خرید انگشتری و لباس و خرت و پرت هایی که برای مراسم لازم بود راهی سنندج شدم. وقتی در خاناً آقای رفعتی را به صدا درآوردم ساعت 038. دقیقه صبح بود، اما کسی در را باز نکرد. مدتی قدم زدم و دوباره زنگ زدم؛ چون از یک سو آمدن من به آنها خبر داده شده بود و از سوی دیگر ممکن نبود همه اعضای خانواداً آقای رفعتی، صبح به این زودی به بیرون از خانه رفته باشند.

پس از مدتی در باز شد و من وارد شدم، در این حال خانه را به هم ریخته یافتم. اعضای خانه نیز با عجله مشغول جمع کردن رختخواب ها و دیگر وسایل بجا مانده از شب قبل بودند. وقتی پرسیدم: «اینجا چه خبر بوده؟!»

فاتح برادر مهتاب توضیح داد که ما هر شب دور هم جمع می شویم و تا پاسی از شب با موسیقی سرگرم می شویم، فاتح گفت:

«ساز تخصصی من دف است، امیر نی و ویلون می زند، فرشادپسر آقا امیر ضرب و مهتاب هم سنتور می نوازند.» در این حال مهتاب وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی او هم مقداری توضیح داد و گفت: «تعجب نکن شب های ما این طوری می گذرد.»

ناگهان در کنار سنتور مهتاب، دفترچه خاطراتش را دیدم، به دنبال همان سؤال های بی پاسخ دفترچه را برداشتم، اما مهتاب با عجله آن را از دست من کشید و گفت:

«مقداری شعر نوشته ام، اجازه بده آنها را پاکنویس کنم، بعد خودم برایت می خوانم.»

پرسیدم: «شعر را چه جوری یاد گرفتی، منظوم فنون عروض و قافیه است.»

او هم خندید که:

«این مفتعل مفتعلن کشت مرا... من شعر نیمایی می نویسم.»

گفتم:

«یعنی شعرتان وزن دارد؟»

گفت: «نه وزن ندارد، من همین طوری می نویسم.»

گفتم:

«پس شما قطعه ای ادبی می نویسید. ضمناً درباره این مفتعلن هم حرف دارم؛ چون حضرت مولانا فرموده که دریای کران ناپیدای اندیشه های من در ظرف شعر نمی گنجد. نه آنکه از وزن شعر بیزارم.»

بعد احساس کردم کمی تند رفته ام، پرسیدم:

«کلاس سنتور می روید؟»

ناگهان آقای رفعتی خودش را وسط انداخت و گفت:

«نه یک آقایی به نام رضازاده می آید اینجا و به مهتاب خصوصی تدریس می کند. آنقدر با ما خودمانی شده که شهریه هم نمی گیرد. جای شما خالی همین دیشب اینجا بودند و کلی با بچه ها زدند و خواندند، تا پاسی از شب اینجا بود...»

راستش از اینکه پیرمرد با این عجله خودش را وسط معرکه انداخت تا دخترش حرفی نزند، دچار تردید شدم بویژه آنکه این آقا بدون دستمزد، از سنج راه می افتاد و می آمد به این روستا تا سنتور تدریس کند!

با تردید پرسیدم: «خب این آقا چند ساله هستند؟!»

پیرمرد که متوجه نگاه های سنگین دختر و همسرش شده بود، برای آنکه قضیه را راست و ریست کند، گفت:

«البته این آقا از اغیار هستند، مسلمان است دلیل اینکه شهریه نمی گیرد هم به خاطر این است که از بهائیان خوشش آمده...»

با خود گفتم پس این طور است این آقا باید کار و زندگی اش را تعطیل کند و از بام تا شام به بهایی ها درس مجانی سنتور بدهد!! ای کاش می توانستم این آقا را ببینم و حقیقت ماجرا را کشف کنم.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۸

کیهان - سه شنبه 23 مهر 1387 - 14 شوال 1429 - 14 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19205

عقد ۹۱ روزه شدیم!

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد یک هفته مانده به زمان عروسی، راهی سنندج شد تا مقداری خرید انجام دهد. وقتی وارد خانه مهتاب شد، آنجا را کاملاً به هم ریخته یافت. برادر مهتاب علت را مراسم شبانه و سرگرمی با موسیقی عنوان کرد. پدر مهتاب اما گفت که شخصی به نام رضازاده می آید و به مهتاب موسیقی تدریس می کند. اوضاع برای فرهاد مشکوک شده بود. ادامه ماجرا. نمی دانم در آن لحظات چرا به سرنوشتی که محفل برایم رقم زده بود، تن داده بودم و بدون هیچ پرسش و اعتراضی ادامه می دادم، وگرنه می توانستم همان روز بگویم محتوای این دفترچه چیست؟ این آقای رضازاده کیست که از سنندج راه می افتد و با خود روی شخصی اش به این باغ می آید تا مجانی به همسر آینداً من سنتور یاد بدهد...

آن روز صبحانه به کام من زهر شد، اما ساعتی بعد مثل آدم های کوکی با مهتاب و برادرش به شهر رفتیم و ساعت و انگشتر و مقداری خرت و پرت دیگر خریدیم. بعد هم من راه افتادم به سمت همدان.

وقتی مادرم خریدهای مرا دید خیلی خوشحال شد و مدام می گفت:

«سلیقاً مهتاب حرف نداره، می بینی چه چیزهای قشنگی انتخاب کرده؟!»

یک روز پیش از مراسم هم رفتم سنندج تا کارهای مهمانی را به سامان برسانم، غذا را قرار شد از رستوران جهانگردی تهیه کنم که سفارش آن را دادم، تعداد مهمانان آنها را پرسیدم که 08 نفر اعلام شد، از خانواده ما هم 06 نفر. همه مشغول آذین بندی خانه بودند تعدادی هم توسط آقازبیح از محفل سنندج آمده بودند. وقتی مراسم شروع شد از مهتاب درباره دلیل غیبت شوهر مینا پرسیدم که گفت:

«متأسفانه برخی از خویشان ما گله دارند که چرا در جریان خواستگاری نبوده اند، شوهر مینا که ترک میاندوآبی است این عمل را بی احترامی به خودش قلمداد کرده، بیت اله هم که پسر خاله پدرم است و دلخوشی هم از محفل ندارد و می گوید چرا تحقیق نکرده تن به ازدواج داده اید. شاید محفل به شما بگوید بروید توی چاه، آن وقت شما باید چشم بسته بروید؟!»

گفتم: «پس شوهر مینا خانم باید از آن بهائیان متعصب باشد؟»

و مهتاب پاسخ داد:

«نه بابا کدام مؤمن، هم امیر و هم شوهر مینا و حتی خود ذبیح توسط محفل پیام دریافت کرده اند که رفتارشان را تعدیل کنند. البته ذبیح سر قضیه ازدواج ما اگر کوتاه آمده، یکی به خاطر محفل است و دوم به خاطر قولی است که به پدر و مادرم داده؛ چون در زمان آن یکی خواهرم خیلی سختگیری کرد، پدر و مادرم از او قول گرفتند که خواستگار مرا زیاد پیچ و تاب ندهد.»

در همین مدت کوتاه از پرسش های زیادی انباشته شده بودم از جمله حضور پسری به نام فرید، به همین خاطر پرسیدم:

«راستی این فرید کیست؟»

و مهتاب پاسخ داد:

«او پسر همسایه بغلی ماست، پدر فرید چند سال پیش بهائیت را رها کرد و اسلام آورد. مادر فرید هم شوهرش را رها کرد و رفت، پدرش هم زن مسلمان گرفت، حالا فرید از فرط تنهایی به ما پناه آورده...»

گفتم: «مادرش فقط به خاطر اسلام آوردن شوهرش او را ترک کرده؟!»
گفت:

«پدر فرید که آقای احمدی نام دارد در حضور خادمین سنندج به حضرت بهاء و عبدالبها فحش داد و عکس ها و کتاب های آنها را پاره کرد و از جرگه بهائیان خارج شد، اما برادران همسرش که همه از

کله گنده های بهائیت در تهران و قزوین بودند با فشار بر خواهرشان سبب شدند تا شوهرش را ترک کند؛ چون می گفتند این ننگ را نمی توانیم تحمل کنیم.»

ساعت سه بعدازظهر مجلس نامزدی با آمدن بیشتر مدعوین شروع شد، بعد مناجات بود و خوشامدگویی به مدعوین و ذکر جملاتی قلمبه سلمبه و بی معنی از بهاءالله. بدون آنکه کسی بداند این آقا چه گفته، بعد هم مطابق رسم بهائیان ما عقد 19 روزه شدیم و این مدتی است که آن را عبدالبها تعیین کرده و عموم بهائیان را به دردرس می اندازد؛ چون رعایت دقیق این مهلت کار سختی است.

بعد هم بزن و بکوب به اوج خودش رسید. عکاس هم مدام فلاش می زد و این لحظه ها را ثبت می کرد. وقتی من و عروس در کنار بعضی ها می ایستادیم، مهتاب اصرار داشت که حتماً خودم را خیلی شاد نشان بدهم. هر بار هم که می پرسیدم فرق این عکس با بقیه چیست؟ می گفت: حکمتی دارد که بعداً به تو می گویم و این اتفاق چندین بار تکرار شد تا پرسش های من همین طوری روی هم تلنبار شود.

بعد از مدتی گروهی که به صرف شیرینی دعوت شده بودند رفتند و گروهی از اقوام نزدیکتر برای صرف شام ماندند.

بعد هم مثل همأ دیگر مراسم ها، مدعوین شام خوردند، شادی کردند، عکس گرفتند و پاسی از شب گذشت و مجلس را ترک کردند. وقتی مجلس تمام شد، گفتم:

«آقای رفعتی اگر اجازه بدهید ما فردا راهی می شویم...»

اما با رفتن من موافقت نشد و من دو روز در سنندج ماندم. در تمام این مدت می خواستم از مهتاب پیرسم دلیل اصرار تو برای ابراز شادی من در برخی از عکس ها چه بود؟ چند بار هم مطرح کردم، اما پاسخ درستی نشنیدم.

بعد از دو روز با پرسش های بی جواب بسیار به سوی همدان باز گشتم.

زن برادرم که نمی دانست دلیل توقف دو روزه من در سنندج چه بوده مدام می گفت: «آقاهراد اون از ناز کردن هات و ادعاهات که می گفتی ما شناختی از هم نداریم و این هم از 84 ساعت ماندنت در سنندج، قدیمی ها راست می گویند که مرد اهل همانجاست که زادگاه همسرش است.»

ترجیح دادم پاسخی به او ندهم؛ زیرا نمی خواستم با او وارد جزئیات بشوم. از آن روز به بعد من و مهتاب تلفنی در تماس بودیم و از حال هم باخبر می شدیم، حرف هایمان هم همان حرف های معمولی بود تا اینکه یک روز هدیه خانم که دختر خاله مهتاب بود را به همراه خاله اش در همدان دیدم، ناگهان به فکر شب نامزدی افتادم و در مورد عکس ها و گذشتاً مهتاب از هدیه خانم سؤالاتی کردم...

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۶۹

کیهان - چهارشنبه 24 مهر 1387 - 15 شوال 1429 - 15 اکتبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19206

افشای گذشته مهتاب

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد در مراسم عروسی با پسری به نام فرید آشنا شد که پدرش مسلمان شده و مادرش از او جدا شده بود. فرید رابطه نزدیکی با خانواده مهتاب داشت. در آن مراسم فرهاد و مهتاب طبق رسم بهائیان عقد ۹۱ روزه شدند. فرهاد به همدان بازگشت. روزی فرهاد، هدیه خانم دخترخاله مهتاب را در همدان دید و از او سؤالاتی درباره شب نامزدی پرسید. ادامه ماجرا:

اشاره:
پیشتر خواندیم که فرهاد در مراسم عروسی با پسری به نام فرید آشنا شد که پدرش مسلمان شده و مادرش از او جدا شده بود. فرید رابطه نزدیکی با خانواده مهتاب داشت. در آن مراسم فرهاد و مهتاب طبق رسم بهائیان عقد ۹۱ روزه شدند. فرهاد به همدان بازگشت. روزی فرهاد، هدیه خانم دخترخاله مهتاب را در همدان دید و از او سؤالاتی درباره شب نامزدی پرسید. ادامه ماجرا:

نامزدی پرسید. ادامه ماجرا:
هدیه خانم هم با تعجب گفت:
«یعنی شما تا حالا از نامزدت نپرسیده ای جریان چیست؟!»

www.Bahaismiran.com



پیشتر خواندیم که فرهاد در مراسم عروسی با پسری به نام فرید آشنا شد که پدرش مسلمان شده و مادرش از او جدا شده بود. فرید رابطه نزدیکی با خانواده مهتاب داشت. در آن مراسم فرهاد و مهتاب طبق رسم بهائیان عقد ۹۱ روزه شدند. فرهاد به همدان بازگشت. روزی فرهاد، هدیه خانم دخترخاله مهتاب را در همدان دید و از او سؤالاتی درباره شب نامزدی پرسید. ادامه ماجرا:

هدیه خانم هم با تعجب گفت:
یعنی شما تا حالا از نامزدت نپرسیده ای جریان چیست؟!
تا آن وقت خواسته ام بپرسم، پتک موافقت محفل را نوی سرم زده اند؛ از طرفی نمی دانم از کجا شروع کنم تا به این سؤال ها برسم.

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۶۹

افشای گذشته مهتاب

برای محفل هیچ چیز بدتر از این نیست که در اثر یک ازدواج یا یک رابطه یک عضو را از دست بدهند؛ چون این یک نفر می شود الگوی دیگر کسانی که می خواهند از قید بهائیت خلاص شوند.

از دوستان عزیزم بخواهم که اگر در این باره مطلبی دارند یا سؤالی دارند، لطفاً در بخش نظرات یا از طریق ایمیل به من اطلاع دهند. ممنونم.

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

شماره ۶۹

گفتم:

«تا الآن هر وقت خواسته ام بپرسم، پتک موافقت محفل را توی سرم زده اند؛ از طرفی نمی دانم از کجا شروع کنم تا به این سؤال ها برسیم.»

خلاصه اصرارهای من نتیجه داد و هدیه خانم و خاله اش با من به لونا پارک آمدند.

هدیه خانم در ابتدا از من خواهش کرد پس از شنیدن حرف هایش، کوچکترین واکنشی در برابر مهتاب نشان ندهم؛ چون در صورت عکس العمل من، آنها هدیه را مقصر اصلی می دانستند. بعد از من قول گرفت که رفتارم مثل گذشته با نامزدم عادی باشد و اصلاً به رویش نیاورم که از گذشته او با خبرم. بعد از کلی قول و قرار هدیه خانم گفت:

«راستش عموم خانواداً من، ایمان درست و حسابی ندارند، به همین خاطر خانواداً رفعتی از جانب آنها خطری احساس نمی کنند و با آنها حشر و نشر زیادی دارند، همین حشر و نشر باعث شد تا برادرم فرهاد که یک مارکسیست افراطی بود و مهتاب که او هم یک بهایی دوآتشه بود، به هم علاقه مند شدند. خانواداً رفعتی هم برای کشاندن پای فرهاد به بهائیت، نه تنها واکنش منفی نمی دادند که با دیدار و قرار مدارهای آنها هم موافقت داشتند. حتی مهتاب نشان را تشویق به این معاشرت می کردند. هم چنین فرهاد مدتی را هم در سنندج گذراند، تا مثلاً با آیین بهایی آشنا تر شود.

اما همه چیز طبق نقشه پیش نرفت؛ چون بجای آنکه مهتاب بتواند فرهاد را به سوی بهائیت بکشد، این فرهاد بود که با حرف های خود شیرازه اعتقادی مهتاب را فرو ریخت. بدین ترتیب مهتاب که گل سرسید همه جشن های محفل بود از جامعاً بهائیان کم کم فاصله گرفت، حتی گاهی اوقات درصدد مناظره و بحث برمی آمد و این مسئله برای خانواده رفعتی غیرقابل هضم بود. بدین ترتیب آنها جلوی معاشرت این دختر و پسر را گرفتند. در این میان فرهاد با سماجت چند بار از مهتاب خواستگاری کرد، اما هر بار با مخالفت خانواداً رفعتی روبه رو شد. دست آخر نیز فرهاد قید ازدواج را زد و تصمیم گرفت به دانشگاه برود که خوشبختانه در همان سال اول در یک رشتاً خوب قبول شد و خانواداً رفعتی از دست او نفسی به راحتی کشیدند؛ چون حضور فرهاد برای آنها خطر بزرگی بود. این سرخوردگی باعث شد تا مهتاب به

موسیقی پردازد. یک استاد سنتور هم قرار شد در خانه به مهتاب درس بدهد. بعد از این جریان آقا ذبیح احساس کرد، خواهرش به هم‌اخواستگاران‌ش بدون دلیل جواب منفی می‌دهد به همین خاطر کنجکاو شد و بالأخره فهمید جناب رضازاده که او هم اعتقاد درست و حسابی نداشت و از صبح تا غروب از فلسفه مارکس و انگلس حرف می‌زد به مهتاب علاقه پیدا کرده، مهتاب هم به او دل بسته شده بود. آنها که فرهاد را به زور رد کرده بودند، حالا می‌دیدند یک فرهاد دیگر وارد زندگی مهتاب شده، سپس ذبیح پس از مشورت با محفل تصمیم گرفت به اولین خواستگار جواب مثبت بدهد که سر و کله شما پیدا شد و بدون تحقیق شما را پذیرفتند. این تصمیم هم در نشست مشترک اعضای محفل همدان با اعضای محفل سنندج گرفته شد تا غائله اعتقادی مهتاب و روابطش با ازدواج با شما ختم بخیر شود؛ چون برای محفل هیچ چیز بدتر از این نیست که در اثر یک ازدواج یا یک رابطه یک عضو را از دست بدهند؛ چون این یک نفر می‌شود الگوی دیگر کسانی که می‌خواهند از قید بهائیت خلاص شوند. « در آن هوای سرد پارک تمام وجودم گر گرفته بود، سرم گیج می‌رفت، انگار پارک داشت دور سرم می‌چرخید، اما برای فهمیدن حقیقت باز هم در سکوتی تلخ به حرف های هدیه خانم گوش می‌دادم.

این را هم بگویم که خانواداً رفعتی از فرط خوشحالی دنبال تحقیق نرفتند. پس منتهی بر سر شما نگذارند؛ چون غیر شما هر کس دیگری هم آمده بود جواب مثبت می‌گرفت؛ چون از دست رفتارهای دخترشان خسته شده بودند. او یک روز بهایی دوآتشه بود و روزی دیگر متأثر از کلام دیگران به همه چیز شک می‌کرد و اصل بهائیت را زیر سؤال می‌برد، به همین خاطر جشن نامزدی را راه انداختند تا از یک طرف معلم سنتورش از ازدواج با مهتاب بریده شود و از سوی دیگر سرش به زندگی گرم بشود و کمتر دنبال مباحثه و از این قبیل کارها باشد. الآن خانواده رفعتی از وصلت با شما بسیار بسیار راضی هستند؛ چون به قول خودشان توسط شما دفع شر کرده اند. آن اصرار به لبخند زدن‌ها هم برای این بود که عکس خندان شما به دست فرهاد و آقای رضازاده برسد؛ چون غرورش اجازه نمی‌داد که آنها فکر کنند او از سر اجبار ازدواج کرده است، به همین خاطر هم خودش را شاد نشان می‌داد و هم به تو می‌گفت که خندان تر

جلوه کنی. در این حال انگار تمام دنیا روی سرم آوار شد؛ چون احساس کردم بازی بدی از تشکیلات خورده ام. بدین خاطر پرسیدم:

«مہتاب ہم از بازی های محفل خبر دارد؟!»

هدیه سری تکان داد و گفت:

«آن بیچاره هم مثل تو از هیچ چیز خبر ندارد. فقط حرف های شما باعث شد تا او دچار تردید بشود و به این ازدواج مشکوک بشود.»

گفتم:

«این طور که معلوم است شما از خصوصی ترین مسائل این خانواده آگاه هستید...»

گفت:

«بله خاله ام که من او را مادر می خوانم، یعنی همان معیشت خانم، سال هاست که با این خانواده

حشر و نشر دارد، الآن هم اگر شک داری از خودش پرس...»

نگاهی به معیشت خانم انداختم، دیدم او هم حرف های هدیه را تأیید می کند و مدام تأکید می

کند که مبادا خانواده رفعتی بویی از این مسئله ببرند که از طرف ما حرفی به شما زده شده...»

چون ما از تشکیلات می ترسیم. اینها که رحم ندارند یک وقت دیدی در یک تصادف ساختگی

ما را از بین بردند...»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۷۰

کیهان - شنبه 27 مهر 1387 - 18 شوال 1429 - 18 اکتبر - 2008 سال شصت و چهارم - شماره 19208

یادی از گذشته

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که هدیه، دخترخاله مهتاب، در شماره قبل خواندیم که هدیه، دخترخاله مهتاب، برای فرهاد متوجع شد که محفل برای اینکه جلوی ازدواج مهتاب با یک پسر مسلمان را بگیرند، به خانواده او دستور داده‌اند که به اولین خواستگار بهایی، جواب مثبت بدهند. فرهاد این خواستگار بود و خانواده مهتاب بلادرنگ او را پذیرفته بودند. مادر هدیه با نگرانی از فرهاد خواست که خانواده رفعتی از اینکه آنها ماجرا را برای فرهاد تعریف کرده‌اند، بویی نبرد. ادامه ماجرا:

در این حال هدیه خانم که هنوز در چشم‌هایش ترس از محفل دیده می‌شد، گفت: به خدا اینها از کمونست‌ها بدتر هستند. . . .

بعد از مدتی از آنها تشکر کردم و با پاهایی لیززان به طرف خانه به راه افتادم. در حالی که در دلم به این فرقه شیطانی امنت می‌فرستادم، با خود

در شماره قبل خواندیم که هدیه، دخترخاله مهتاب، گذشته مهتاب را برای فرهاد تعریف کرد. فرهاد متوجه شد که محفل برای اینکه جلوی ازدواج مهتاب با یک پسر مسلمان را بگیرند، به خانواده او دستور داده‌اند که به اولین خواستگار بهایی، جواب مثبت بدهند. فرهاد این خواستگار بود و خانواده مهتاب بلادرنگ او را پذیرفته بودند. مادر هدیه با نگرانی از فرهاد خواست که خانواده رفعتی از اینکه آنها ماجرا را برای فرهاد تعریف کرده‌اند، بویی نبرد. ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیهان

پیمانه پیمان

سپاس کارگران سلامت و فرهنگ

۲۰۸۸

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق

فرقه بهائیت) - ۷۰

یادی از گذشته

چشمم به جعبه‌ای فلزی افتاد که زیر تخت‌خوابم خودنمایی می‌کرد، قفل آن را باز کردم و دیدم تعداد دیگری از عکس‌های مشترک من با خانواده جناب سرهنگ هدایای مرجان به من مثل ادکلن و... در این جعبه وجود دارد.

ماجرا را برای فرهاد تعریف کرده‌اند، بویی نبرد. ادامه ماجرا:

در این حال هدیه خانم که هنوز در چشم هایش ترس از محفل دیده می شد، گفت: «به خدا اینها از کمونیست ها بدتر هستند...»

بعد از مدتی از آنها تشکر کردم و با پاهایی لرزان به طرف خانه به راه افتادم. در حالی که در دلم به این فرقا شیطانی لعنت می فرستادم، با خود گفتم:

«بیچاره جوان های بهایی با چه امید و آرزویی ازدواج می کنند، آنها نمی دانند که اینها به شیوه «گوبلز» وزیر تبلیغات آلمان آنها را مثل حیوان با هم جفت می کنند تا نسل بهایی بیشتر شود. به یاد آوردم که در دوران قدرت رایش سوم هم دختران و پسران خالص آلمانی به دستور گشتاپو ازدواج می کردند تا از آنها نژاد خالص ژرمن حاصل شود. در آن زمان تمام دنیا حرکت هیتلر را محکوم کرد. عین همین حرکت توسط محافل بهایی در ایران انجام می شود، اما مدعیان حقوق بشر غربی صدایشان هم در نمی آید. تازه طلبکار هم هست که به بهائیان در ایران ظلم می شود؟!»

به خانه آمدم، در این حال با لحنی گرفته پرسیدم، کسی به من زنگ زده...
خواهر کوچکم گفت:

«فقط مهتاب جون زنگ زد و گفت ما رفتیم کامیاران، خودم دوباره زنگ می زنم...»

من هم تلفن را از طبقاً پایین به طبقاً بالا بردم تا بتوانم با مهتاب بی پرده حرف بزنم. خواهر کوچکم آمد پای پله ها و گفت: «سلام مرا هم به مهتاب جون برسان.»

دلم به درد آمد؛ چون فقط آرزو در جریان نقشه قرار نداشت وگرنه بقیه خانواده‌ا من، مجری این سناریوی تلخ بودند. بعد به آینده فکر کردم به فردایی که همین آرزوی کوچک ما بزرگ می شد و مجبور بود قربانی دستورات محفل بشود، آن هم به عنوان مصلحت. با خود گفتم:

«خوشا به حالت آرزو که نمی دانی فردا چه بازی تلخی در انتظار توست.»

کتاب شعری گشودم، اسمش ماه و کتان بود، مدت ها بود که فرصت نکرده بودم آن را بخوانم، ناگهان چشمم به غزلی افتاد که انگار راوی حس و حال من بود:

بازی بیهوده ای بود، آنچه در آینه دیدم کاش پیش از هر تماشایی به پایان می رسیدم
حالا دلم برای مهتاب هم می سوخت؛ زیرا حالا احساس می کردم او هم یک قربانی است. دیگر نمی خواستم بار دیگر بازیچه محفل بشوم، دیگر نمی خواستم باز هم شاهد نقشه های شوم آنها باشم، می خواستم به او بگویم نگذار دست های خبیث این جماعت ما را تبدیل به مهره های بی

اراداً محفل کند. در این احوال مادرم که متوجه شده بود من برعکس چند روز گذشته چندان شاد و سرحال نیستم، آمد طبقاً بالا و گفت: «چیه پسر باز هم که کشتی هات غرق شده...»
گفتم:

«مادر جان ای کاش کشتی هام غرق می شد و از هست و نیست مالی ساقط می شدم، اما بازیچه نمی شدم...»
لحظه ای بعد با صدای من مژگان زن برادرم هم آمد طبقه بالا و گفت:
«آقاهراد معلوم هست حرف حساب شما چیه؟ خودت رفتی دختر را پسندیدی، برایش حلقه خریدی، حالا می گویی بازی خوردم.»
گفتم:

«اصلاً فکر کنید، من بازی نخورده ام، اما باید بگویم من به این نتیجه رسیده ام من و خانم مهتاب رفعتی به درد هم نمی خوریم.»
مادرم گفت:

«هذیان می گویی؟ می خواهی آبروی ما را باز هم بر باد بدهی؟!»
گفتم:

«مادر! چرا خودت را به آن راه زده ای، ازدواجی که از اعضای بیت العدل بگیر تا شماها در جریانش باشید، اما عروس و داماد در جریان نباشند، یعنی اینکه ما بازیچه ای بیش نیستیم.»
مادر که دیگر از رفتارها و حرف های من خسته شده بود، با تحکم گفت:
«چیزی از تو پنهان نبوده؛ هرچه صورت گرفته با رضایت خودت بوده...»
گفتم:

«شما به کدام خدا اعتقاد دارید تا به آن قسم بخوری، خدای واقعی یا جمال مبارک؟!»
در این حال مادرم عصبانی از طبقه دوم به پایین رفت در حالی که مدام می گفت:
«یا جمال مبارک، رحم کن، ما را ببخش، این بچه نادان است...»

در این حال زنگ تلفن به صدا درآمد گوشی را برداشتم فکر کردم مهتاب از سنندج یا کامیاران تلفن زده... اما آنسوی خط صدای جدی خانمی را شنیدم که می گفت با آقاهراد کار دارم.
گفتم: «خودم هستم.»

گفت:

«من از طرف خانواده جناب سرهنگ زنگ می زنم، می خواستم خواهش کنم اگر کادو یا هدیه دیگری از این خانواده نزد شما مانده محبت کنید و آنها را به دست یک فرد امین برسانید.»
گفتم:

«خانم فکر می کنم توسط نامزد مریم خانم بخش زیادی از آنها را تقدیم کرده باشم؛ چون از این خانواده بجز محبت چیز دیگری ندیدم که بخواهم به آن خیانت کنم. با این همه یک بار دیگر همه وسایلم را جست و جو می کنم، به روی چشم.»

بعد به آرامی و بدون آنکه کسی مشکوک بشود، در میان وسایلم شروع به جست و جو کردم ساعتی بعد که از یافتن هر گونه یادگاری ناامید شده بودم، چشمم به جعبه ای فلزی افتاد که زیر تختخوابم خودنمایی می کرد، قفل آن را باز کردم و دیدم تعداد دیگری از عکس های مشترک من با خانواده جناب سرهنگ، هدایای مرجان به من مثل ادکلن و... در این جعبه وجود دارد.

ادامه مطلب در بخش هشتم ارائه گردیده است ...

* * *

www.bahaismiran.com



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism1@yahoo.com